



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کارمک مک گارتی

نصف النهار خون

یا سرخی غروب در غرب

ترجمه‌ی مجید یزدانی

- جهان‌نو -

www.iranlib.ir

iranlib@iranlib.ir

iranlib@iranlib.ir

۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸

بچه را ببین. لاغر و بی‌رنگ و روست، پیراهن کتانِ نازک و مندرسی به تن دارد. آتش ظرف‌شوی‌خانه را روشن می‌کند. بیرون، دشت‌های تیره‌ی پوشیده از لکه‌های برف آرمیده‌اند و جنگل تیره‌تری در پشت‌شان که همچنان مأوای آخرین گروه اندک گرگ‌هاست. اجدادش را به هیزم‌شکنی و آب‌کشی می‌شناختند، اما در واقع پدرش، مدیر سابق یک مدرسه بوده و حالا غرق می‌خوارگی و زمزمه‌ی سروده‌های شاعرانی است که این روزها دیگر کسی اسم‌شان را هم به خاطر نمی‌آورد. پسرک قوزکرده کنار آتش پدر را می‌پاید.

شب تولدت. سی و سه.^۱ شب شهاب‌بارانِ اسدی. خدایا، چه ستاره‌بارانی. چشم من دنبال سیاهی‌ها بود، در پی حفره‌های ملکوت. دب اکبر.

چهارده سال پیش مادرش نطفه‌ای را بار گرفت که با زادنش به کام مرگ فرورفت. پدر هرگز نامی از مادر به زبان نیاورده است و پسرک هم آن را نمی‌داند. در این دنیا فقط یک خواهر دارد که دیگر او را نخواهد دید. پسرک چرک و نزار به تماشا نشسته است. نه خواندن می‌داند، نه نوشتن، و همین حالا هم تمایلی نابخردانه به خشونت در درونش جوانه می‌زند. گذشته‌اش یکسر در این تصویر رخ می‌نماید، پسرک پدر یک مرد.^۲

۱. هم روال داستان مؤید تولد پسر در سال ۱۸۳۳ است و هم این واقعیت که در این سال شهاب‌باران اسدی (Leonids) با چنان شدت و حجمی به وقوع پیوست که اکثر مردم دنیا گمان کردند آخرالزمان فرارسیده.

۲. قطعه‌ای از سروده‌ی ویلیام وردزورث.

در چهارده‌سالگی از خانه می‌گریزد و دیگر آشپزخانه‌ی زمهریر و دیگ و هیزم‌ها را در تاریکی پیش از سحرگاه نخواهد دید. غرب را تا ممفیس پرسه می‌زند؛ مهاجری تنها در پهنه‌ی آن دشت‌ها و چشم‌انداز دلنواز. سیاهان نحیف و خمیده را در میان مزارع می‌بیند، وانگشتان‌شان را که مانند عنکبوت در میان غوزه‌های پنبه می‌لولند. سایه‌ی حزن و اضطراب را در باغ^۱ در گرگ‌ومیش غروب سایه‌هایی در سرتاسر صفحه‌ی افق در تیررس نگاهش به‌آهستگی حرکت می‌کنند. مقارن شب کشاورز سیاه تنهایی پی قاطرش راه می‌رود و زمین پست باران خورده را برای کشت دیم شخم می‌زند.

سال بعد در سنت لوئیس است. سوار لنجی باری عازم نیو اورلئان. چهل و دو روز روی رودخانه. شب‌هنگام کشتی‌های بخار با چراغ‌های روشن شبیه به شهرهایی شناور، صفیرکشان و خسته، آب‌های تیره را می‌پیمایند. در پایان لنج را تکه‌تکه می‌کنند و الوارهایش را می‌فروشند و او راه می‌افتد در خیابان و زبان‌هایی می‌شنود که هرگز به گوشش نخورده است. در اتاقی بالای حیاط پستی یک میخانه اقامت می‌کند و مثل یکی از آن اجنه‌ی قصه‌ها فقط شب‌ها به قصد کتک‌کاری با ملوان‌ها می‌آید بیرون. تنومند نیست، اما مچ‌های قوی و دستان بزرگی دارد. شانه‌هایش چندان پهن نیست. چهره‌ی پسرک به طرز عجیبی پشت زخم‌ها پنهان شده، چشم‌هاش به طرز شگفت‌آوری معصوم‌اند. با مشت‌ولگد و بطری و چاقو به جان هم می‌افتند. مردانی از هر نژاد و با هر تباری، که وقت حرف زدن صداهایی شبیه به خرخر گوریل‌ها از خود درمی‌آورند. مردانی از سرزمین‌های دوردست و عجیب که او با ایستادن بالاسر جنازه‌های غرق در خون و لجن‌شان حس می‌کند انتقام کل نژاد بشر را گرفته است.

یک شب در میخانه ملوانی اهل مالت او را با تپانچه‌ی کوچکش از پشت می‌زند. تلوتلوخوران برمی‌گردد تلافی‌کنند که دوباره گلوله‌ای درست می‌خورد زیر قلب پسر. مردک فرار می‌کند و او غرق در خونی که از پیراهنش بیرون می‌زند به پیشخان بار تکیه می‌دهد. باقی رو می‌گردانند. دقایقی بعد او بی‌رمق روی کف چوبی سالن نشسته است. دو هفته روی تخت سفری اتاق طبقه‌ی بالا می‌افتد و همسر صاحب میخانه

۱. اشاره‌ای به آخرین ساعات قبل از دستگیری مسیح در باغ جنتیمانی.

تروخشکش می‌کند. برایش غذا می‌آورد و فضولاتش را بیرون می‌برد. زنی با چهره‌ی خشن و اندام زمخت مردانه. پسرک زمانی سر پا می‌شود که هیچ پولی برای پرداخت به زن ندارد و ناگزیر شبانه آن‌جا را ترک می‌کند و آن‌قدر در ساحل رودخانه می‌خوابد تا در کشتی کوچکی به او کار می‌دهند. کشتی راهی تگزاس است.

تازه آن وقت است که سرانجام از هر آن‌چه تاکنون بوده بریده می‌شود. به همان اندازه که از اصل و نسبش دور می‌شود از تقدیرش نیز فاصله می‌گیرد و تا زمین می‌گردد در هیچ سرزمین این چنین وحشی و بیگانه‌ای پای نخواهد گذاشت تا بفهمد خمیره‌ی خلقت تحت اختیار بشر است و این که قلب او از گلی غیر از گِل دیگران ریخته نشده است. مسافران کشتی از دم کم‌رو و بزدل‌اند. مراقب نگاه‌شان هستند و هیچ‌کس از دیگری نمی‌پرسد چه چیزی او را به آن‌جا کشانده است. روی عرشه می‌خوابد، زائری است میان باقی زوار. چشم‌انداز مبهم ساحل را در حال بالاپایین رفتن تماشا می‌کند. نگاه خیره و بی‌تفاوت مرغان دریایی. پرواز پلیکان‌ها در طول کرانه و بر فراز امواج خاکستری.

از کشتی سوار قایق کوچک‌تری می‌شوند، مسافران همراه اسباب‌و‌اثاثیه‌شان. همگی مشغول برانداز خط ساحل دور، خلیج شنی باریک و درختچه‌های کاج شناور در مه هستند.

در کوچه‌های باریک بندرگاه قدم می‌زند. هوا بوی نمک و الوار تازه بریده می‌دهد. شب‌هنگام، از میان تاریکی، روسپی‌ها مانند ارواح نیازمند صدایش می‌کنند. یک هفته بعد دوباره راه افتاده است، با کیف حاوی چند دلار درآمدش، یکه و تنها در جاده‌های ماسه‌ای جنوب پرسه می‌زند، دست‌هایش درون جیب‌های کتان کت ارزان‌قیمتش مُشت شده‌اند. گذرگاه‌های خاکی میان باتلاق‌ها. دسته‌های سفیدرنگ مرغان ماهی‌خوار شبیه به شمع‌های سر برآورده از میان خزه‌ها هستند. سوزی نمناک می‌وزد و برگ‌ها جست‌وخیز می‌کنند و به‌شتاب در دشت‌های شب فرو می‌روند. پسر از میان شهرک‌های کوچک و مزارع به سمت شمال حرکت می‌کند، برای دستمزد روزانه و غذا کار می‌کند. در میدان دهکده‌ای پدرکُش به‌دار آویخته‌ای می‌بیند که دوستانش جلو می‌دوند و پاهایش را می‌کشند و اعدامی مُرده با شلواری تیره از ادراک به طنابش آویزان است.

مدتی در کارگاه چوب‌بری کار می‌کند، مدتی هم در آسایشگاه مبتلایان به دیفتری.

از یک کشاورز به جای دستمزد قاطر پیری می‌گیرد و در بهار ۱۸۴۹ سوار بر این حیوان از میان جمهوری فردونیای نوین به طرف شهر ناکادوچز سفر می‌کند.

پدر گرین تمام مدتی که باران می‌بارید مشغول قمار بود و باران دو هفته‌ای بود که بی‌وقفه می‌بارید. پسر وقتی داخل چادر برزنتی کهنه خزید که کنار دیوار یکی دو جای خالی به اندازه‌ی ایستادن باقی مانده بود، و بوی بد آدم‌های خیس و حمام‌نرفته به قدری زننده بود که خودشان هم گاه‌وبی‌گاه بیرون می‌رفتند تا هوایی تازه کنند تا این‌که باران دوباره آن‌ها را به داخل می‌راند. در طول دیوار عقبی چادر کنار باقی هم‌نوعانش ایستاد. مسلح نبودنش تنها چیزی بود که از دیگران متمایزش می‌کرد.

پدر روحانی گفت: همسایه‌ها، اون بیرون از این جهنم دووم نمی‌آره، جهنم، جهنم‌دره‌ای مثل همین ناکادوچز. به خودش هم گفتم. گفتم: قصد داری پسر خدا رو بکشونی اون‌جا؟ و اون گفت: اوه نه. همچین خیالی ندارم. و من گفتم: مگه نشنیده‌ای که خودش گفته من همیشه، تا دورترین نقاط جهان هم، همراهت هستم؟! اون گفت: خب، من از هیچ‌کس دعوت نکردم. و من گفتم: همسایه، نیازی به دعوت تو نیست. چه بخوای چه نخوای اون قدم‌به‌قدم تو می‌آد که اون‌جا همراهت باشه. گفتم: همسایه، تو نمی‌تونی مانعش بشی. حالا خیال داری بکشونیش اون‌جا؟ اون رو؟ توی اون جهنم‌دره؟

تا حالا همچین بارونی توی این شهر دیده بودی؟

پسر محو تماشای عالی جناب بود. به سمت مرد سؤال‌کننده برگشت. سبیل بلند و از مُدافتاده‌ی درشکه‌چی‌ها را داشت و کلاهی با لبه‌ی پهن و برآمدگی مختصر به سر گذاشته بود. چشم‌های کمی لوج بودند و با چنان جدیتی به پسر نگاه می‌کرد که انگار نظرش را در مورد باران می‌دانست.

پسر گفت: من تازه رسیده‌م این‌جا.

تا حالا چیزی به این بدی ندیده بودم.

پسر سر جنباند. مردی تنومند با بارانی چرمی وارد چادر شد و کلاهش را از سر برداشت. سرش از شدت طاسی شبیه یک قلوه‌سنگ صاف بود و بی‌ردی از ریش در صورتش و ابرویی بالای چشم‌هایش و حتی مژه. قدش بالای دو متر بود و در چادری که حکم کلیسای صحرایی را داشت، ایستاد به سیگار کشیدن و کلاهش را، که انگار فقط برای تکاندن آب باران برداشته بود، دوباره بر سر گذاشت.

پدر روحانی موعظه را تمام کرد. درون چادر سکوتی محض حکم‌فرما بود. همگی مشغول تماشای مرد بودند. کلاهش را مرتب کرد و قدم پیش گذاشت و خود را به سکوی خطابه‌ای رساند که کشیش کنارش ایستاده بود و سپس برگشت تا برای مخاطبان عالی جناب سخنرانی کند. چهره‌اش متین و به طرز عجیبی کودکانه بود. دست‌هایش کوچک بود و با فاصله از هم نگاه‌شان داشت.

خانم‌ها و آقایان، وظیفه‌ی خودم می‌دونم به اطلاع‌تون برسونم مردی که مراسم امروز رو برگزار می‌کنه فریب‌کاری بیش نیست. ایشون از هیچ مرجع ذی‌صلاحی گواهی روحانیت نداره و مطلقاً صلاحیتی واسه منصبی که تصاحبش کرده نداره و تنها هنرش از بر کردن بخش‌هایی از کتاب مقدسه که اون هم به نیت پیش‌برد موعظه‌های جعلی و تقوای مضحک‌شده. در واقع مرد به‌ظاهر محترمی که این جا رو به‌روی شما ایستاده و خودش رو خادم خدا معرفی می‌کنه نه‌تنها کاملاً بی‌سواده، بلکه در ایالت‌های تنسی، کنتاکی، می‌سی‌سی‌پی و آرکانزاس تحت پیگرد قانونیه.

پدر روحانی فریاد زد: خدایا، دروغ می‌گه، دروغ می‌گه، و با اضطراب شروع کرد به خواندن مطالبی از کتاب مقدسش.

یکی از جدیدترین اتهاماتش از بین تمام اتهامات گوناگونش به یه دختر بچه‌ی یازده‌ساله مربوط می‌شه—گفتم یازده‌ساله—دختری که از روی اعتماد و خوش‌قلبی به ایشون مراجعه می‌کنه و به‌ش تجاوز می‌شه، اون هم از طرف مردی که ردای خدمت به خدا رو تنش کرده. آه از نهاد جمعیت برخاست و زنی آن وسط به زانو درآمد.

پدر روحانی نعره زد، این خودشه. هق‌هق کنان گفت: این خودشه، خود شیطان، که وایستاده این‌جا.

از راهرو انتهایی یک جانی نخراشیده گفت: بیاید این سنده رودار بزیم.